

یعقوب لیث صفاری شبی هر چه کرد؛ خوابش نبرد.
غلامان را گفت: حتما به کسی ظلم شده؛ او را بیا بید.
پس از کمی جست و جو؛ غلامان باز گشتند و گفتند: سلطان به سلامت باشد، دادخواهی نیافتیم.
اما سلطان را دوباره خواب نیامد؛ پس خود برخواست و با جامه مبدل، از قصر بیرون شد.

در پشت قصر خود؛ ناله ای شنید که می گفت خدایا:

یعقوب هم اینک به خوشی در قصر خویش نشسته و در نزدیک قصرش اینچنین ستم می شود.
سلطان گفت: چه می گویی؟ من یعقوبم و از پی تو آمده ام؛ بگو ماجرا چیست؟
آن مرد گفت: یکی از خواص تو که نامش را نمی دانم؛ شبها به خانه من می آید و به زور، زن من را مورد آزار و اذیت و تجاوز قرار می دهد.

سلطان گفت: اکنون کجاست؟

مرد گفت: شاید رفته باشد.

شاه گفت: هرگاه آمد، مرا خبر کن؛ و آن مرد را به نگهبان قصر معرفی کرد و گفت:

هر زمان این مرد، مرا خواست؛ به من برسانیدش حتی اگر در نماز باشم.

شب بعد؛ باز همان سرهنگ به خانه آن مرد بینوا رفت؛ مرد مظلوم به سرای سلطان شتافت.
یعقوب لیث سیستانی؛ با شمشیر برهنه به راه افتاد، در نزدیکی خانه صدای عیش مرد را شنید؛ دستور داد تا چراغها و آتشدانها را خاموش کنند آنگاه ظالم را با شمشیر کشت.
پس از آن دستور داد تا چراغ افروزند و در صورت کشته نگریست؛ پس در دم سر به سجده نهاد.

آنگاه صاحب خانه را گفت قدری نان بیاورید که بسیار گرسنه ام.

صاحبخانه گفت: پادشاهی چون تو؛ چگونه به نان درویشی چون من قناعت توان کردن؟

شاه گفت: هر چه هست؛ بیاور.

مرد پاره ای نان آورد و از شاه سبب خاموش و روشن کردن چراغ و سجده و نان خواستن سلطان را پرسید.
سلطان در جواب گفت:

آن شب که از ماجرای تو آگاه شدم؛ با خود اندیشیدم در زمان سلطنت من؛ کسی جرأت این کار را ندارد مگر یکی از فرزندانم.
پس گفتم چراغ را خاموش کن تا محبت پدری مانع اجرای عدالت نشود.

چراغ که روشن شد؛ دیدم بیگانه است. پس سجده شکر گذاشتم.

اما غذا خواستم از این رو بود که از آن شب که از چنین ظلمی در سرزمین خود آگاه شدم؛ با پروردگار خود پیمان بستم لب به آب و غذا نزنم تا داد تو را از آن ستمگر بستانم.
اکنون از آن ساعت تا به حال چیزی نخورده ام.

گر به دولت برسی؛ مست نگردي؛ مردی

گر به ذلت برسی؛ پست نگردي؛ مردی

اهل عالم همه بازیچه دست هوسند

گر تو بازیچه این دست نگردي، مردی.